طمع — بخش اول

مترجم دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

او چندان امیدوار نبود که لان وانگجی بخواهد با او بنوشد بهمین دلیل به سادگی فنجان خودش را از شراب پر نمود.هرچند در سکوت به او خیره ماند،لان وانگجی به آرامی آستین هایش را کنار زد،فنجانی آماده کرد و بعد از مکث کوتاهی به آرامی برای خودش شراب ریخت.وی ووشیان که حقیقتا شگفت زده شده بود گفت:«هانگوانگ جون،تو آدم با ملاحظه ای هستیا!واقعا میخوای با من بنوشی؟»

آخرین باری که آنان با هم شراب نوشیدند،وی ووشیان چندان به چهره لان وانگجی توجه نکرده بود ولی این بار او را بدقت مورد بررسی قرار داد.لان وانگجی بهنگام نوشیدن چشمان خود را بست.او با اخمی شراب را کامل سر کشید.آنگاه پس از اینکه لبهایش را به آرامی بهم چسبانده بود چشمانش را گشود.غباری مه آلود انگار روی چشمانش را پوشاند.وی ووشیان دستش را زیر چانه نهاده و در سکوت به شمردن پرداخت،همانطور که انتظار داشت وقتی به عدد 8 رسید،لان وانگجی فنجان را پایین گذاشت،پیشانی خود را لمس نموده،چشمانش را بسته و بخواب رفت.وی ووشیان کاملا متقاعد شد که لان وانگجی پیش از مست شدن بخواب می رود.

بنا به دلایل نا شناخته ای،احساس اشتیاق خاصی داشت.تمام شراب باقیمانده را با یک قلپ سرکشید.سر پا ایستاد و به آرامی در اتاق راه رفت.دستانش را پشت خود جمع کرده و بعد از لحظه ای کنار لان وانگجی خم شد و در گوشش زمزمه کرد:«لان جان؟!»

پاسخی نشنید پس ادامه داد:«برادر وانگجی؟!»

لان وانگجی سرش را به دست راست خود تکیه داده و در آرامترین حالت ممکن نفس میکشید. صورت و دستش حالتی بی عیب و نقص داشت.او بمانند تکه ای یشم بنظر میرسید.عطر خوش چوب صندل تمام وجودش را احاطه کرده و احساس خنکی دل انگیزی به انسان میداد.هرچند حالا این عطر با بوی خوش شراب کهنه

ترکیب شده و با سایه گرمش در سردی نفوذ میکرد.با بوی عطرش انسان مست میشد.وی ووشیان آنقدر به او نزدیک شده بود که این عطر مست کننده با تنفسش مخلوط شد بی اختیار خم شده و خودش را به لان وانگجی نزدیک کرد.او در دل از خود پرسید:«*عجیبه....چرا حس میکنم اینجا خیلی گرم تر شده؟!*»

غرق در عطر شراب و چوب صندل وی ووشیان سانت به سانت صورتش را به او نزدیک میکرد و ابداً حواسش به اطراف نبود.صدایش را پایین آورده و با شیطنت و زمزمه وار گفت:«برادر....دوم...»

ناگاه صدایی به گوشش رسید:«ارباب جوان....»

صورت وی ووشیان تنها چند سانت با صورت لان وانگجی فاصله داشت.هنوز کلمه "برادر"نوک زبانش بود که بخاطر این صدا ناگاه از جا پرید پایش لیز خورد و نزدیک بود زمین بیفتد.بلافاصله در برابر لان وانگجی خودش را روبراه کرد و بطرف پنجره چوبی،همان جایی که صدا از آن شنیده شد رفت.ضربه آرامی به پنجره اصابت کرد و پشت سرش صدای آرامی از لای شکاف های پنجره آمد:«....ارباب جوان....»

وی ووشیان تازه متوجه ضربان شدید قلبش شد.حس میکرد گیج و منگ است ولی دوباره بر خود مسلط شد.او پنجره را بالا برد و با هیکلی سراپا سیاه روبرو شد که با پاهایش از سقف آویزان شده و مودبانه میخواست ضربه دیگری به در بزند.وی ووشیان با عجله درب پنجره را گشود چنان که با سر شخص اصابت کرد.شخص به آرامی گفت *آخ*،او دربهای پنجره را با هر دو دست خود نگهداشته بود و صاف در چشمان وی ووشیان نگریست.

نسیم خنکی در اتاق وزید.چشمان ون نینگ باز شده و دیگر سفید و خاکستری نبودند درعوض دو مردمک سیاه،مات در چشمانش قرار داشت.آندو مدتی بهمین شکل ایستاده بودند،یکی سرپا ایستاده و دیگری آویزان شده...چند لحظه ای همینطور بهم خیره شدند تا اینکه وی ووشیان به او گفت:«آروم بیا پایین!»

ون نینگ ناگهان تعادلش را از دست داد و با ضربه بلندی در بیرون از مسافرخانه روی زمین سقوط کرد.وی ووشیان عرقی که روی پیشانیش نبود را با شتاب پاک کرد و پیش خود گفت:*واقعا جای مناسبی رو انتخاب کردیم!*

انتخاب این مسافرخانه واقعا فکر خوبی بود.برای راحتی بیشتر،پنجره های اتاق های خصوصیش بجای اینکه در خیابان باشند رو به بیشه کوچکی قرار داشتند.وی ووشیان پنجره را باز نگهداشته و به طرف بیرون خم شد و پایین را نگریست.ون نینگ با هیکل سنگینش،کف زمین ظاهری شبیه یک مرد غول آسا ساخته بود و همانطور به وی ووشیان خیره شده بود.وی ووشیان سعی داشت با صدای خش دار به او غر بزند پس گفت:«من بهت گفتم آروم بیا پایین....نه برو پایین....گفتم بیا...فهمیدی حالا؟»

ون نینگ به او نگاه میکرد.گرد لباسهایش را گرفت.از تو رفتگی که خودش ایجاد کرده بود بیرون آمد و با عجله گفت:«اوه...الان میام!»

همین که سخنش تمام شد به ستون چسبیده و آماده شد که از آن بالا برود.وی ووشیان سریع جلویش را گرفت:«وایسا!همونجا که هستی بمون!خودم میام پیشت!»

وی ووشیان با عجله کنار گوش لان وانگجی خم شده و در گوشش زمزمه کرد:«لان جان اوه لان جان...لطفا همینطوری بگیر بخواب باشه؟من جیک ثانیه برمیگردم پیشت...میتونی پسر خوبی باشی دیگه؟»

همانطور که داشت حرف میزد نمیدانست چرا حسی در وجودش بر انگیخته شد چنان که با نوک انگشتان خود مژه های بلند لان وانگجی را لمس کرد.مژه های لان وانگجی به آرامی لرزید و ابروهایش بهم پیچید.بنظر می آمد اینکار آزارش داده است.وی ووشیان دستش را کنار کشید و با سرعت از پنجره جستی زد.او از

روی چندین شاخه پرید تا توانست پایش را به زمین برساند.درست هنگامی که برگشت ون نینگ را زانو زده روی زمین یافت.از او پرسید:«داری چیکار میکنی؟»

ون نینگ چیزی نمیگفت تنها سرش را پایین تر میگرفت.وی ووشیان دوباره پرسید:«واقعا میخوای اینطوری با من حرف بزنی؟»

ون نینگ با صدای آرامی پاسخ داد:«من متاسفم ارباب جوان!»

وی ووشیان گفت:«خب پس» او نیز روبروی ون نینگ زانو زد.ون نینگ با شتاب میخواست در برابرش به سجده بیفتد ولی وی ووشیان نیز همان کار او را تکرار کرد.ون نینگ وقتی او را دید بسرعت از جا پرید.وی ووشیان نیز برخاسته و لباس خود را تمیز کرد:«تو میتونی همینطوری وایسی و باهام حرف بزنی فهمیدی؟»

ون نینگ هنوز به پایین می نگریست و می ترسید چیزی بگوید،وی ووشیان پرسید:«کی هوشیاریت رو بدست آوردی؟؟»

ون نینگ گفت:«یه کم پیش بود...»

وی ووشیان گفت:« اون اتفاقاتی که موقع فرو رفتن میخ ها توی سرت رخ دادن یادت هست؟»

ون نینگ جواب داد:«همشون که نه...فقط یه چیزایی یادمه!»

وی ووشیان پرسید:«چی یادته؟»

ون نینگ جواب داد:«منو تو یه جای تاریک زنجیر کرده بودن و یه آدمایی دائم میومدن و بهم سرکشی میکردن!!»

وی ووشیان گفت:«یادت میاد کیا بودن؟»

ون نینگ جواب داد:«نه...فقط اونی که میخ ها رو تو سرم فرو کرد یادمه!»

وی ووشیان گفت:«احتمالا اون ژوئه یانگ بوده...اون واسه کنترل سونگ لان هم از همچین میخ هایی استفاده کرده بود...اون قبلا یه تهذیبگر مهمان توی مکتب لانلینگ جین بوده ولی هنوز نمیدونیم این کارا رو بخاطر اهداف شخصی خودش انجام داده یا اینکه مکتب لانلینگ جین هم تو کارای اون دست داشتن!»او پس از کمی تفکر ادامه داد:«بنظر میاد مکتب لانلینگ جین باهاش موافق نبوده آخه قبلا اونا گفتن که تو رو از بین بردن...ولی اگرم مکتب لانلینگ جین دستی تو این کار نداشته اون نمیتونسته تنهایی این موضوع رو اینهمه وقت پنهان کنه...»او بعد از مکثی پرسید:«خب بعدش چه اتفاقی افتاد؟چطوری از کوهستان دافان سردرآوردی؟»

ون نینگ گفت:«بعدش،نمیدونم چند وقت بسرم گذشت ولی من شنیدم یکی دستاشو بهم زد و بعدش ارباب جوان شما گفتی "بیدار شو!"... منم زنجیرها رو از هم پاره کردم و پریدم بیرون....»

موضوعی که ون نینگ میگفت متعلق به زمانی بود که وی ووشیان سه جسد وحشی را در دهکده مو بحرکت درآورد.در گذشته وی ووشیان همیشه به ژنرال روح دستور حرکت میداد.به این صورت او اولین دستور وی ووشیان پس از بازگشت به این دنیا را نیز بخوبی شنیده بود.ون نینگ با ذهنی درگیر،همان مسیر و دستوری که وی ووشیان داده بود را همراه با دیگر اجساد دنبال میکرد.مکتب لانلینگ جین در طرف دیگر ماجرا،میدانست که نمیتواند این حقیقت را عمومی کند که ژنرال روح را پنهان کرده اند وگرنه اگر این خبر به بیرون درز میکرد،نه فقط اعتبارشان آسیب می دید که مردم نیز در وحشت و ترس می افتادند زیرا با اینکه ون نینگ از آنان دوری میکرد و میگریخت ولی آنها نمیتوانستند او را دنبال کنند و از او هراش داشتند.ون نینگ پس از سفری طولانی موفق شده بود وی ووشیان را پیدا کند که در بالای کوهستان دافان فلوت

می نواخته و آندو با موفقیت توانسته بودند همدیگر را ببینند. وی ووشیان آهی کشید و گفت:«گفتی نمیدونی چند وقت گذشته ولی تقریبا ده سال از اون روزا میگذره...»او پس از مکث کوتاهی ادامه داد:«البته درستش اینه که بگم من چیزی بیشتر از تو نمیدونم...میخوای یه مقداری از اتفاقاتی که افتاده رو بشنوی؟»

ون نینگ گفت:«یه چیزایی شنیدم!»

وی ووشیان گفت:«چیا شنیدی؟»

ون نینگ گفت:«شنیدم تپه های تدفین از بین رفته و بقیه هم....مردن...!»

وی ووشیان خیال داشت چند شایعه محلی را به او بگوید یا مثلا بگوید چگونه قوانین خاندان لان از سه هزار قانون به چهار هزار قانون سفت و سخت افزایش پیدا کرده بودند.انتظار نداشت ون نینگ این موضوع را به میان بیاورد در نتیجه تنها توانست سکوت کند.با وجود اینکه موضوع تپه های تدفین امری ناراحت کننده بود ولی ون نینگ ابداً سوگوار بنظر نمی آمد بیشتر انگار میدانست که آن اتفاق امری اجتناب ناپذیر بوده و حتما اتفاق می افتاده است.در حقیقت نیز مساله همینطور پیش رفته بود آنان انتظار داشتند آن اتفاق ده سال پیش رخ بدهد.وی ووشیان پس از لحظه ای سکوت دوباره پرسید:«دیگه چی شنیدی؟»

ون نینگ پچ پچ کنان گفت:«اینکه رئیس مکتب جیانگ،جیانگ چنگ تپه های تدفین رو محاصره کرده و شما رو کشته!»

وی ووشیان گفت:«تو رو خدا بذار یه دفعه اینو بگم روشن شی...اون منو نکشت در واقع من بخاطر اشتباه خودم مُردم!»

ون نینگ بالاخره سرش را بالا گرفته و به او نگریسته و گفت:«ولی،رهبر مکتب جیانگ بوضوح...»

وی ووشیان گفت:«چاره ای نیست...هیچ کسی واسه همه عمرش نمی تونه در امنیت باشه!»

ون نینگ بنظر میرسید میخواهد آه بکشد ولی اینکار را نکرد.وی ووشیان نیز این بخش مکالمه شان را پایان داد:«باشه فعلا بیا درباره اون حرف نزنیم...چیز دیگه ای نشنیدی؟»

ون نینگ به او خیره شد و گفت:«چرا شنیدم...ارباب وی،شما مرگ ناجوری داشتی!»

وی ووشیان با بیچارگی به او نگریست و آهی کشید و گفت:«بینم اصلا خبر خوبی نشنیدی؟»

ون نینگ اخم کرد و گفت:«نه هیچ خبر خوبی نشنیدم!»

وی ووشیان ساکت ماند.ناگهان صدای شکسته شدن چیزهایی از درون تالار اصلی در طبقه اول شنیده شد.بدنبالش صدای لان سیژویی به گوش رسید:«مگه ما درباره ژوئه یانگ حرف نمیزدیم؟الان سر چی داریم بحث میکنیم؟»

جین لینگ پاسخ داد:«ما داشتیم درباره ژوئه یانگ حرف میزدیم...مگه من چه حرف غلطی زدم؟ خب ژوئه یانگ چیکار کرد؟ اون از یه تفاله بدتره و وی ووشیان از اونم بدتره!منظورت چیه که میگی"نباید اونا رو با هم مقایسه کنی!"اونا دوتا هیولای موذی بودن که تو دنیای ما نفوذ کردن!هر کی مثل اوناست رو باید بکشیم وتیکه پاره کنیم تا نابود بشن!»

ون نینگ به خود پیچید.وی ووشیان به او اشاره کرد تا آرام همانجا بماند.از طرف دیگر لان جینگ یی هم وارد مشاجره شد:«سر چی اینقدر عصبانی اصن؟سیژویی نگفت وی ووشیان رو نباید میکشتیم...اون فقط گفت همه کسایی که راه تهذیبگری ارواح رو پیش میگیرن شبیه ژوئه یانگ نیستن...چرا چیزا رو پرت کردی اینور اونور؟ من هنوز غذامو نخورده بودم....!»

جین لینگ با پوزخند گفت:«بینم مگه اون نگفت کسی که این شیوه رو اختراع کرده قصدش آسیب رسوندن به بقیه نبوده؟ کی این شیوه رو ایجاد کرد هاه؟بگو به من...کی غیر از وی یینگ

میتونسته باشه؟ من اصلا نمیتونم منطق شماها رو درک کنم.مکتب گوسولان شما هم یه مکتب خیلی برجسته است.... خود شما بخاطر وی یینگ کلی از افرادتون رو از دست دادین،نکنه یادتون رفته؟ فکر کردی کار سختی بوده براش که اونهمه آدم رو بکشه؟ خیلی راحت میتونست همه اونا رو تحت کنترل خودش بگیره...لان یوان،اصلا نمیدونم این نظرات عتیقه رو از کجات در میاری...اینجوری که تو حرف میزنی بنظرم داری وی یینگ رو مبرا میکنی!»

لان یوان،نام تولد لان سیژویی بود.او اعتراض کنان گفت:«من ازش طرفداری نمیکنم یا چیزی...من فقط دارم میگم تا وقتی کل یه موقعیتی که روبرومونه رو نشناختیم نباید خیلی زود نتیجه گیری کنیم.مثلا قبل اینکه برسیم به شهر ایی،مگه بیشتر مردم بهمون نگفتن چانگ پینگ رئیس مکتب یوئه-یانگ چانگ رو دائوژانگ شیائو شینگچن کشته تا انتقام بگیره؟خب این حرفا حقیقت داشت؟»

جین لینگ گفت:«هیچ کسی واقعا ندیده چانگ پینگ رو دائوژانگ شیائو شینگچن کشته یا نه...همه اونا داشتن حدس میزدن...تو چرا حرف اونا رو میکشی وسط؟تو فقط بشین بشمار چند تا تهذیبگر جونشون رو بخاطر وی یینگ از دست دادن...بخاطر ون نینگ یا بخاطر اون طلسم ببر تاریکی تو جاده جیونگچی و شهر بی شب چقدر آدم کشته شد...اینا حقایقی هستن که همه باورشون دارن و هیچ کسی انکارشون نمیکنه... و چیزی که من فراموش نمیکنم اینه که اون به ون نینگ دستور داد تا پدر و مادر منو بکشه!»

اگر در جان ون نینگ تنها یک رگ خونین مانده بود با شنیدن آخرین حرفهای جین لینگ همان هم خشک شد و رنگ از رخسارش پرید،او نفس عمیقی کشید و گفت:«...پسر بانو جیانگ؟»

وی ووشیان بی حرکت ایستاده بود.

جین لینگ ادامه داد:«اون و داییم با هم بزرگ شدن،پدربزرگم اونو مثل بچه خودش می دید،مادربزرگم هم خیلی باهاش بدرفتاری

نمیکرده...ولی اون چیکار کرد؟لنگرگاه نیلوفری رو تبدیل به پناهگاه قبیله ون کرد...کل مکتب یونمنگ جیانگ رو از هم پاشوند.باعث شد پدربزرگ و مادربزرگم و پدر و مادر من بمیرن...و الان داییم تنها کسی از خاندانه که زنده مونده! اون بخاطر خرابی هایی که بوجود آورد مرگ خودش رو رقم زد،همچین که هیچی از جسدش باقی نموند....بینم کجای این قضیه واسه تو مبهمه که درکش نمیکنی؟چطور جرات میکنی براش عذر و بهونه بیاری؟!»

او با خشم فریاد میزد و سخن میگفت ولی لان سیژویی،هیچ پاسخی به او نگفت.لحظه ای بعد پسر دیگری به زبان آمد:«اصلا چرا ماها داریم سر همچین موضوعی جر و بحث میکنیم؟بیاین موضوع رو عوض کنیم باشه؟ تازه هنوز غذامونو نخوردیم.غذامون سرد شد از دهن افتاد!»

وی ووشیان از روی حالت صدای "احساساتیش"فهمید همان پسری است که قبلا گفته بود شاعر خوبی میشود.کس دیگری با تایید حرف او گفت:«زیژن راست میگه!ماها نباید با هم بحث کنیم...سیژویی فقط کلمات مناسبی رو واسه بیان حرفاش انتخاب نکرد همین...فقط یه نظر ساده داد—آخه اون چطوری میتونه بشینه اینهمه به این موضوع فکر کنه؟بگیر بشین ارباب جوان جین...بیاین غذامونو بخوریم!»

«درسته،همه ما تازه از شهر ایی نجات پیدا کردیم...تو موقعیت مرگ و زندگی بودیم باهم....نباید سر اشتباهات کوچیک با همدیگه دعوا کنیم!»

جین لینگ خرناسی کشید و لان سیژویی این بار با صدایی آرام و مودبانه گفت:«متاسفم...من باید بیشتر به حرفام توجه میکردم...ارباب جوان جین،لطفا بشین...اصلا نمیخوام اینطوری ادامه بدیم چونکه ممکنه صدامون هانگوانگ جون رو بکشونه اینجا!»

ذکر نام هانگوانگ جون،در اینجا حرکتی کاملا هوشمندانه بود چراکه جین لینگ خشکش زد و دیگر صدایی از او درنیامد.این بار صدای حرکت میز و صندلی ها به گوش رسید.بنظر میرسید او سر جای خود بازگشته است.سالن مسافرخانه دوباره پر شد از سر و صدای پسرهایی که کاسه هایشان را جا به جا میکردند و غذایشان را میخوردند.هرچند وی ووشیان و ون نینگ ساکت و بی حرکت درون بیشه کوچک ایستاده بودند.هر دو بشدت عبوس بنظر میرسیدند.

ون نینگ دوباره بدون اینکه چیزی بگوید زانو زد.وی ووشیان پس از کمی مکث متوجه او شد.دستش را به آرامی حرکت داد و گفت:«اینا تقصیر تو نبوده!»

در لحظه ای که ون نینگ میخواست دهانش را باز کند و چیزی بگوید نگاهش به پشت سر وی ووشیان افتاد و تردید کرد.پیش از آنکه وی ووشیان فرصت برگشتن داشته باشد.هیکل سفید پوشی با سرعت از کنارش گذشت و لگدی حواله شانه ون نینگ کرد.دوباره یک تو رفتگی هیولاگونه از هیکل ون نینگ در زمین ایجاد شد.وی ووشیان با عجله لان وانگجی را عقب کشید که بنظر می آمد میخواهد باز هم ون نینگ را با لگد بزند:«هانگوانگ جون!هانگوان جون!آروم باش!»

بنظر میرسید او از مرحله "خواب" به مرحله "مست شدن"رسیده بهمین دلیل از مسافرخانه خارج شده بود.وضعیت کاملا آشنا بنظر می آمد—تاریخ واقعا در حال تکرار بود نه؟ هرچند این بار لان وانگجی خیلی طبیعی تر از آخرین بار بود.حتی چکمه هایش را چپ و راست به پا نکرده بود.باوجود لگدی که حواله ون نینگ کرد ولی حالت چهره اش هنوز کاملا نجیبانه بود.هیچ کسی نمیتوانست کوچکترین اشکالی در او بیابد.بعد از اینکه وی ووشیان او را عقب کشید،به آرامی آستین هایش را صاف کرده و سری تکان داد.متکبرانه همان جایی که ایستاده بود توقف کرد و دیگر تلاشی برای لگد زدن ون نینگ نکرد.

وی ووشیان از موقعیت استفاده کرد و گفت:«حالت چطوره؟»

ون نینگ پاسخ داد:«خوبم!»

وی ووشیان گفت:«اگه خوبی پاشو وایسا....چرا هنوز زانو زدی رو زمین؟»

ون نینگ در جای خود مانده و با تردید گفت:«ارباب جوان لان!»

لان وانگجی اخمی کرد و گوشهای خود را پوشاند.سپس برگشت و به ون نینگ پشت کرد.صاف جلوی وی ووشیان ایستاده بود و با بدنش مسیر دید آنها را سد کرده بود.ون نینگ مبهوت ماند.وی ووشیان خطاب به او گفت:«بهتره اینجا نمونی...لان جان،واقعا دوست نداره تو رو ببینه!»

ون نینگ گفت:«ارباب جوان لان،چش شده؟»

وی ووشیان گفت:«هیچیش نیست فقط یه ذره مسته!»

«چی؟!»چهره ون نینگ خالی از احساس بود و انگار نمیتوانست حرفی که شنیده را باور کند،ولی پس از لحظاتی ادامه داد:«پس...شما میخوای چیکار کنی؟»

وی ووشیان گفت:«خب چیکار میتونم بکنم؟می برمش داخل و توی تختش می خوابونمش!»

لان وانگجی گفت:«باشه!»

وی ووشیان پرسید:«هوم؟مگه گوشات رو نگرفتی تو؟چطوری میتونی صدای منو بشنوی؟»

این بار لان وانگجی هیچ پاسخی به او نداد،عمداًوانمود میکرد کسی که لحظه ای پیش حرفهای آنان را قطع کرده او نبوده است.وی ووشیان نمیدانست باید چه واکنشی از خود نشان دهد پس بطرف ون نینگ برگشت و گفت:«مراقب...خودت باش!»

ون نینگ سرش را تکان داد ولی نتوانست سرش را بلند نکند و لان وانگجی را نگاه نکند،همین که خواست آنجا را ترک کند وی ووشیان او را متوقف کرد و گفت:«ون نینگ...چرا فعلا یه جایی واسه قایم شدن پیدا نمیکنی؟»

ون نینگ چند ثانیه مکث کرد.وی ووشیان ادامه داد:«خب تو تا حالا دو دفعه مردی بهتره یه ذره استراحت کنی!»

پس از اینکه ون نینگ رفت.وی ووشیان دستان لان وانگجی را که با آن گوشهای خود را پوشانده بود کنار زد و گفت:«خب اون رفت...دیگه نه صداشو میشنوی و نه میتونی ببینیش!»

لان وانگجی بالاخره گوشهای خود را رها کرد و با یک جفت چشم روشن همینطور به او خیره ماند.چشمانش آنقدر پاک بودند که حس شرارت و موذیگری وی ووشیان مشتعل شد.آتش شیطنت در تمام بدنش شعله گرفت.او با لبخند شیطنت آمیزی گفت:«لان جان...هنوزم هر چی من بپرسم جواب میدی؟هر چی من بگم انجام میدی؟»

لان وانگجی گفت:«هوم!»

وی ووشیان گفت:«پیشونی بندت رو در بیار!»

لان وانگجی مطیعانه دستانش را پشت سرش برد و به آرامی آن را باز کرد.او پیشانی بند سفیدش که نماد ابرهای مواج روی آن دوخته شده بود را بدست گرفت.وی ووشیان پیشانی بند را از و گرفته و از تمام زوایا آن را مورد بررسی قرار داد:«خب....بنظر نمیاد این چیز خاصی داشته باشه نه؟ من خیال میکردم یه جادوی سحر آمیزی چیزی داخلش قایم کردین...هرچند میگم قدیما اینو ازت گرفتم چت شد اینقدر عصبانی شدی؟»احتمال میداد در گذشته لان وانگجی در کنار نفرت از کارهایش از خود او نیز متنفر بوده

است.ناگهان احساس کرد چیزی محکم مچ هایش را بهم گرفته،لان وانگجی با نوار پیشانی بند خود هر دو دست وی ووشیان را بهم بسته و کاملا گیرش انداخته بود.وی ووشیان خطاب به او گفت:«داری چیکار میکنی؟»

او واقعا میخواست ببیند لان وانگجی چه خیالی دارد پس به تماشای کارهای او ادامه داد.پس از اینکه لان وانگجی دستانش را محکم بست.گره کوچکی به نوار زد بعد از کمی تفکر احساس کرد یک جای کار می لنگد پس گره محکمتری به نوار زد.کمی بیشتر اندیشید و بنظرش هنوز کافی نبود و گره دیگری هم به آن اضافه کرد.

نوار پیشانی بند مکتب گوسولان،از لایه ای نوار نرم و منعطف ساخته شده بود که پس از بسته شدن امکان داشت به سادگی باز شود و دنباله آن همیشه آویزان بود وقتی شخص حرکت میکرد دنبال نوار در هوا به حرکت در می آمد زیرا دنباله نوار آویزان بود.لان وانگجی تقریبا هفت یا هشت گره به آن زده بود.تا اینکه یک توده قلنبه زشت از گره ها ایجاد شد و آنوقت بود که خیالش راحت شد و دست از گره زدن برداشت.وی ووشیان گفت:«هی تو این روبانت رو میخوای دیگه؟»

اخم لان وانگجی از بین رفته بود،او انتهای قسمت دیگر پیشانی بندش را که به دست های وی ووشیان بسته شده بود گرفت و دستان او را روبروی خود نگهداشت و بگونه ای نگاهش میکرد انگار اثری شاهکار خلق کرده است.وی ووشیان با دستانی که در هوا معلق بود پیش خود فکر میکرد: *الان این منم که داره در حقم ظلم میشه...صبر کن بینم اصن چرا دارم این شکلی باهاش بازی میکنم؟مگه قرار نبود من سر به سرش بزارم؟؟*

وی ووشیان بالاخره متوجه اوضاع شد و گفت:«یالا درش بیار!»

لان وانگجی با رضایت دستش را به طرف یقه و کمربند او برد و

میخواست دقیقا همان کارهای دفعه پیش را تکرار کند.وی ووشیان فریاد زنان گفت:«اونو درنیار....اینی که به دستم بستی رو در بیار...این نوار....رو درش بیار!»

اگر لان وانگجی جدای از بستن دستهایش،لباسهایش را هم از تنش خارج میساخت و او برهنه می ماند قطعا وحشت آور ترین صحنه زندگیش را رقم میزد.لان وانگجی وقتی درخواستش را شنید دوباره ابرو در هم کشید و هیچ کاری نکرد.وی ووشیان دستانش را بلند کرده و با چرب زبانی گفت:«تو گفتی بهم گوش میدی و هر چی بگم انجام میدی خب پسر خوبی باش و اینو درار!»

لان وانگجی به او خیره شد بعد نگاهش را به دور دست دوخت انگار ابداً متوجه حرفهای وی ووشیان نمیشد و مجبور بود زمان بیشتری را به تفکر بگذراند.وی ووشیان ناله کنان گفت:«اوف،باشه بابا فهمیدم!اگه بهت میگفتم منو ببند کف می کردی ولی وقتی میگم اینو دربیار تو کله ات نمیره نه؟اینطوریه؟!»

پیشانی بند خاندان لان از موادی مشابه لباس فرمشان ساخته شده بود.اگرچه پارچه ای شل بنظر می رسید اما در حقیقت بسیار محکم و بادوام بود.از آنجا که لان وانگجی پیشانی بند را گره های پشت سر هم داده و محکمش کرده بود هر قدر وی ووشیان با آن کلنجار می رفت نمی توانست خودش را نجات دهد،بهمین دلیل در دل خود میگفت: *بنظرم خودمو بدبخت کردم...باز خوبه یه پیشونی بنده اگه با یه طناب جادویی منو می بست که هیچ کس نمیتونست نجاتم بده...*

نگاه لان وانگجی هنوز به دور دست ها بود و وی ووشیان با سختی تمام سعی داشت انتهای نوار را که دور دستش می چرخید باز کند اما تلاشش بدون نتیجه ماند پس با التماس گفت:«لطفا اینو درش بیار....هانگوانگ جون آخه چطور ممکنه آدمی به برازندگی تو همچین کاری بکنه؟آخه منو اینطوری بستی که چی بشه؟ میدونی اگه یکی بیاد ما دو تا رو تو این وضع ببینه خیلی بد میشه!»

لان وانگجی با شنیدن آخرین جمله اش او را کشان کشان به طرف خیابان برد.وی ووشیان که تلوتلو خوران دنبال او میرفت گفت:«و-و-و-وایسا...منظورم این بود که خیلی بد میشه کسی اینطوری مارو ببینه نخواستم منو ببری که کسی ببیندمون!هی!بنظرم داری ادا در میاری که حرفامو متوجه نمیشی نه؟داری عمداً اینکارا رو میکنی؟ پس یعنی هر چی خودت بخوای رو میفهمی آره؟لان جان!لان وانگجی!!!»

قبل از اینکه حرفهای وی ووشیان تمام شود لان وانگجی او را از بیشه بیرون کشیده بود.آنان قدم به خیابان نهاده و به تالار مرکزی منتهی به طبقه اول رسیدند.شاگردان هنوز داشتند غذا میخوردندو بازیگوشی میکردند.اگرچه اختلاف کوچکی میانشان رخ داده بود ولی جوان ها خیلی زود این چنین مسائل را از یاد می بردند.آنها داشتند بازی نوشیدنی خوردن را انجام میدادند.برخی از شاگردان جسور خاندان لان خیلی دلشان میخواست یک قلپ نوشیدنی بخورند.بهمین دلیل کسی را در انتهای پلکان منتهی به طبقه دوم به عنوان نگهبان گذاشته بودند که مراقب باشد تا سر و کله لان وانگجی پیدا نشود.قطعا هیچ کدام از آن بچه ها انتظار نداشت که لان وانگجی در حال داخل آوردن وی ووشیان با دستان بسته باشد،بهمین دلیل ابدا متوجه آنان نشده بودند و وقتی برگشتند شوکه شده و در جای خود خشکشان زد.

لان جینگ یی فنجانی شراب برای خودش ریخته بود و میخواست کسی متوجه نشود که او به چند تا از کاسه ها و بشقاب های دیگر نوک زده ولی چیزی که میخواست پنهان کند بطرز وحشت آوری لو رفته بود.لان سیژویی گفت:«ه-هانگوانگ جون،چرا از ورودی اومدین داخل؟»

وی ووشیان خنده ای کرد:«هاهاها....هانگوانگ جونتون یه کمی گرمش شده بود،فکر کرد بره بیرون یه چرخی بزنه یه هوایی بخوره و البته بعدش بیاد مچ شماها رو بگیره...میدونین که؟دارین یه چیزی که نباید رو میخورین...درسته؟»

او در دل دعا میکرد که لان وانگجی او را مستقیماً به طبقه بالا ببرد و حرفی نزند یا کار اضافی انجام ندهد.اگر او همان ظاهر سرد و جدی خودش را نگه میداشت هیچ کسی متوجه نمیشد که اون حالت عادی ندارد...لان وانگجی برخلاف تفکر او انگار که چیزی به ذهنش خطور کرده باشد وی ووشیان را بطرف میز شاگردان برد..لان سیژویی که به حد مرگ شوکه شده بود گفت:«هانگوانگ جون....پیشونی بندت....»

پیش از آنکه حرفش را تمام کند،نگاهش به دستان وی ووشیان خیره ماند و دید که پیشانی بند هانگوانگ جون محکم دور تا دور دستان وی ووشیان بسته شده است.

انگار لان وانگجی حس میکرد همه افراد حاضر متوجه این حقیقت نشده اند پس انتهای نوار گره زده را گرفته و دستان او را بلند کرد و دستان گره شده با پیشانی بند وی ووشیان را برای همگان به نمایش درآورد.